

راز نهان

دن براون

مترجم
مریم رفیعی



انتشارات بهنام

مقدمه

زن با خود فکر کرد، حتماً مرده‌ام.

بر فراز مناره‌های شهر قدیمی شناور بود. زیر پایش مناره‌های نورانی کلیسای سنت ویتوس^۱ بر دریایی از چراغ‌های چشمک‌زن می‌درخشید. با چشم‌هایش - اگر هنوز چشمی داشت - شیب ملایم تپه‌ی کیسل^۲ را تا قلب پایتخت بوهمی^۳ دنبال کرد و هزارتوی خیابان‌های پیچ‌درپیچی که زیر لایه‌ی تازه‌ای از برف پنهان شده بودند را از نظر گذراند.

پراگ.

با سردرگمی سعی کرد از مخمضه‌اش سر در بیاورد.
به خودش اطمینان داد، من یه متخصص مغز و اعصابم. از سلامت عقل برخوردارم.

ولی به این نتیجه رسید که جمله‌ی دومش جای بحث داشت.
تنها چیزی که دکتر بریگیتا گسنر^۴ در آن لحظه با اطمینان می‌دانست این بود که بر فراز زادگاهش پراگ معلق است. بدنش همراهش نبود. جرم و شکلی نداشت. با این حال به نظر می‌رسید بقیه‌ی وجودش، وجود واقعی‌اش - جوهره‌اش، هوشیاری‌اش - کاملاً سالم و آگاه باقی مانده و شناور در هوا آهسته در جهت رودخانه‌ی ولتاوا^۵ در حرکت بود.

گسنر به جز خاطره‌ی مبهمی از درد فیزیکی، چیزی از گذشته‌ی اخیرش به یاد نداشت، ولی به نظر می‌رسید بدنش اکنون فقط از هوایی که در آن شناور بود، تشکیل می‌شد. این حس با هر چیزی که قبلاً تجربه کرده بود، فرق داشت.

1. St. Vitus

2. Castle Hill

۳- به پراگ اشاره دارد. بوهم در گذشته مستقل بود و اکنون بخشی از جمهوری چک است.

4. Brigita Gessner

5. Vltava

گسner برخلاف تمام غرایز عقلانی‌اش فقط یک توضیح می‌توانست پیدا کند: من مرده‌ام. این زندگی پس از مرگه. حتی در حالی که این فکر به ذهنش خطور می‌کرد، آن را مسخره دانست و رد کرد.

زندگی پس از مرگ یه توهم مشترکه... که برای قابل تحمل کردن زندگی واقعی مون خلق شده.

گسner به عنوان پزشک به خوبی با مرگ و نیز قطعیت آن آشنا بود. در دانشکده‌ی پزشکی هنگام تشریح مغز انسان به این نتیجه رسیده بود که تمام آن ویژگی‌های شخصی که ما را به آنچه بودیم تبدیل می‌کردند - امیدها، ترس‌ها، رؤیاها و خاطراتمان - چیزی نبودند جز ترکیباتی شیمیایی که به واسطه‌ی بارهای الکتریکی در مغزمان به حالت معلق درمی‌آمدند. وقتی کسی می‌مُرد، منبع برق مغز قطع می‌شد و تمام آن مواد شیمیایی به شکل گودالی بی‌معنی از مایعات درمی‌آمدند و هرگونه رد و نشانی از آن شخص را محو می‌کردند.

وقتی می‌میری، می‌میری.

خلاص!

ولی حالا، در حالی که بر فراز باغ‌های متقارن کاخ والِنستاین^۱ شناور بود، احساس زنده بودن می‌کرد. برفی را که دورتادورش - یا از وسطش؟ - فرود می‌آمد تماشا کرد و به نحو عجیبی هیچ سرمایی حس نمی‌کرد. انگار ذهنش، با عقل و منطق دست‌نخورده و سالم، در فضا شناور شده بود. با خودش گفت، مغزم کار می‌کنه. پس حتماً زنده‌ام.

تنها نتیجه‌ای که گسner می‌توانست بگیرد این بود: وسط چیزی گیر کرده بود که در مقالات پزشکی به آن ت.خ.ب یا "تجربه‌ی خروج از بدن" می‌گفتند. توهمی که وقتی بیماران به شدت آسیب‌دیده پس از مرگ بالینی احیاء

می‌شدند، اتفاق می‌افتاد.

ت.خ.ب. تقریباً همیشه به یک شکل ظاهر می‌شد، با این ادراک که ذهن شخص موقتاً از جسم فیزیکی‌اش جدا شده، به سمت بالا شناور شده و بدون هیچ شکلی در هوا معلق مانده است. ت.خ.ب. اگرچه حس تجربه‌ای واقعی را داشت، چیزی جز سفری خیالی نبود که معمولاً از تأثیرات استرس شدید و کمبود اکسیژن بر مغز و گاهی در ترکیب با داروهای بیهوشی اورژانس مثل کتامین ایجاد می‌شد.

گسنر به خودش اطمینان داد، این تصاویر حتماً زاینده‌ی خیال‌مه. و به انحنای تاریک رودخانه‌ی ولتاوا زل زد که مانند ماری از وسط شهر رد می‌شد. ولی اگه این یه ت.خ.ب. هستش... پس حتماً دارم می‌میرم. گسنر متعجب از آرامش خود سعی کرد به یاد آورد چه بلایی سرش آمده. من یه زن سالم چهل‌ونه ساله‌ام. چرا باید بمیرم؟

ناگهان با برقی کورکننده، خاطره‌ای ترسناک در هوشیاری گسنر شکل گرفت. فهمید جسم فیزیکی‌اش در آن لحظه دقیقاً کجا بود... و ترسناک‌تر از آن، چه بلایی داشت سرش می‌آمد.

به پشت خوابیده و محکم به دستگاهی متصل شده بود که خودش ساخته بود. هیولایی بالای سرش ایستاده بود؛ موجودی شبیه به انسان‌های اولیه که از دل خاک بیرون خزیده بود. لایه‌ی ضخیمی از گِل و لای کثیف، که مانند سطح ماه ترک خورده و شکسته بود، صورت و مجسمه‌ی بی‌مویش را می‌پوشاند. فقط چشم‌های پر از نفرتش از پشت نقاب گلی‌اش آشکار بودند. سه حرف به زبانی باستانی با ناشیگری روی پیشانی‌اش حک شده بود.

گسنر با وحشت فریاد زده بود: «چرا این کارو می‌کنی؟! تو کی هستی؟! چی هستی?!»

هیولا جواب داد: «من محافظ‌شم.» صدایش توخالی بود و لهجه‌اش اسلاوی به نظر می‌رسید. «اون بهت اعتماد کرد... و تو بهش خیانت کردی.» گسنر پرسید: «کی؟!»

هیولا نام زنی را بر زبان آورد و گسنر موجی از وحشت را حس کرد. چطور

ممکنه بدونه من چیکار کردم؟!

سنگینی منجمد کننده‌ای را در بازوهایش احساس کرد و متوجه شد هیولا فرایند را آغاز کرده. لحظه‌ای بعد نقطه‌ی کوچکی از بازوی چپش دچار درد غیر قابل تحملی شد که در سیاهرگ میانی آرنجش دوید و با چنگال‌هایی تیز به سمت شانه‌اش خزید. با نفس بریده گفت: «خواهش می‌کنم، بس کن.»

در حالی که درد طاقت‌فرسا به زیر بغلش می‌رسید، هیولا گفت: «همه‌چی رو بهم بگو.»

گسنر سراسیمه قبول کرد: «میگم!» هیولا دستگاه را متوقف کرد. درد شانه‌اش قطع شد، ولی سوزش شدید باقی ماند.

گسنر، که ترس وجودش را فرا گرفته بود، تا جایی که می‌توانست با عجله از پشت دندان‌های به‌هم فشرده حرف زد و سراسیمه رازهایی را که قسم خورده بود نزد خود نگه دارد، فاش کرد. به سؤالات او جواب داد و حقیقت نگران‌کننده درباره‌ی آنچه او و شرکایش در اعماق شهر خلق کرده بودند را افشا کرد. هیولا از پشت نقاب گلی ضخیمش به او زل زد و چشم‌های سردش با درک حقیقت و نفرت برق زدند.

زمزمه کرد: «شما یه خونه‌ی وحشت زیرزمینی ساختین. حقتونه همه‌تون بمیرین.» بدون لحظه‌ای تردید دوباره دستگاه را روشن کرد و به سمت در رفت.

درد شدیدی دوباره به وجود گسنر چنگ انداخت و در شانه‌اش پخش شد و به سینه‌اش رسید. گسنر جیغ کشید: «نه! لطفاً نرو! این من رو می‌کشه!» هیولا از بالای شانه‌اش گفت: «آره. ولی مرگ پایان نیست. من بارها مرده‌ام.»

این را گفت و ناپدید شد و گسنر ناگهان دوباره خود را شناور یافت. سعی کرد فریاد بکشد و التماس‌کنان طلب بخشش کند، ولی انگار درهای آسمان بالای سرش باز شدند و غرش کرکننده‌ی رعد صدای او را در خود خفه کرد. گسنر حس کرد نیرویی نامرئی او را در چنگال خود گرفته - یک‌جور نیروی

گرانس معکوس - که او را بالا و بالاتر می کشید.
دکتر بریگیتا گسنر سال ها ادعاهای بیمارانش درباره ی بازگشت از لبه ی
مرگ را به باد تمسخر گرفته بود. اکنون بی اختیار دید که دعا می کند
می توانست به جمع آن روح های نادری بپیوندد که روی لبه ی فراموشی تلوتلو
خورده، به داخل مغاک سرک کشیده و بعد از لبه ی پرتگاه عقب نشینی کرده
بودند.

من نمی تونم بمیرم... باید به بقیه هشدار بدم!
ولی می دانست دیگر خیلی دیر شده.
این زندگی به پایان رسیده بود.